



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



دوستای عزیز
از تون میخوایم ناول هایی
رو که ترجمه میکنیم جایی دیگه ای
به اشتراک نزارین و فقط برای
خودتون نگهش دارین چون
این ناول ها برای کاربرهای
مای انیمه ترجمه میشه و ما دوست

نداریم این وسط حق اونایی که بابتش پول پرداخت میکنن ضایع بشه
در نتیجه با اینکه میدونم نیت خیلی از شماها خیره ولی از تون خواهش
میکنم این ناول ها رو هیچ جایی کپی نکنین ... پخششون نکنین و
باعث نشین حقی از کسی ضایع بشه و کارها نیمه تموم بمونه و به
تیمی که داره برای شما کار میکنه آسیب نزنین از تون خیلی ممنونم
که توجه میکنین و برای کارمون ارزش قائلین!!

سایت myanimess.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@









آرك اول



باريدن باران خونين بر يك گل



فصل چهاردهم



لباس هایی سرخ تر از افرا
پوستی به سفیدی برف



صورتش پر از مسخرگی بود با اینحال بطرز عجیبی خونسرد و واقف بر همه چیز به نظر میرسید. صدایش شبیه نوجوان های بود اما در مقایسه با هم سن و سالهای خود صدایی گوشنواز داشت. شیه لیان با چهره ای موقر راست نشست. قبل از اینکه چیزی بگوید کمی فکر کرد بعد گفت: « بارش باران خونین بر یک گل... این منظره خیلی جالب بنظر میاد دوست من.... تو میتونی بگی چطور همچین چیزی ممکنه؟ »

شیه لیان به نشانه احترام، تصمیم گرفت کلمه «جوان» را در کنار « دوست من » استفاده نکند جوان خیلی معمولی نشست دست راستش را روی زانوی خود قرار داد سر آستین های خود را کش و قوسی داده و گفت: « پشت پرده داستان خیلی هم جالب نیست... فقط چونکه هواچنگ یه بار لونه یه شیطان دیگه رو کامل از بین برد اینطور شده و وقتی این اتفاق افتاد بارانی از خون روی همه کوهستان بارید. وقتی داشت میرفت دید یه گل گوشه جاده اس که بدجوری بارون خون روش باریده پس چترش رو باز کرد تا اون گل رو از بارون خون حفظ کنه! »

شیه در حین تصور آن منظره میان باد و باران خونین، حسی زیبا و عواطفی در هم پیچیده را دریافت میکرد سپس داستان آن شبخ سرخ پوش را بیاد آورد که چطور معابد سی و سه گانه را به آتش سپرده بعد لبخندی زد و گفت: « اخیانا هواچنگ هر جا میره دوست داره دعوا راه بندازه؟ »

نوجوان گفت: «نمی تونم بگم همیشه اینطوریه یا نه بستگی به حس و حالش داره! »

شیه لیان پرسید: «اون قبل مردن چجور آدمی بوده؟ »

جوانگ جواب داد: «قطعا نمیتونسته آدم خوبی باشه! »



شیه لیان پرسید: «خب اون چه شکلیه؟»

موقعی که این سوال را پرسید جوانک چشمان خود را بالا گرفت و با دقت به او نگاه کرد. سپس سر خود را به طرفی کج کرد برخاست به سمت شیه لیان آمد و درست کمی به پشت او و کنارش نشست. جوانک سوال او را با سوال دیگری جواب داد: «تو چی فکر میکنی؟ باید چطوری باشه؟»

شیه لیان وقتی متوجه نگاه خیره جوانک شد احساس میکرد از نزدیک چهره زیباتری دارد بعلاوه اینکه جذابیتش احساسی عجیبی به او میداد مثل آماده حمله شدن یا شبیه شمشیر تیزی که از غلافش خارج شده باشد. آنقدر خیره کننده به نظر میرسید که حتی نمیشد به او نگاه کرد و کسی نمی توانست در چشمان او خیره شود.

وقتی نگاهشان با هم تلاقی نمود شیه لیان نتوانست آن نگاه را تحمل کند. پس از اینکه سر خود را کمی رو به پایین خم کرد گفت: «وقتی همچین ارباب شیطانی مشهوری باشه پس میتونه چهره های زیادی داشته باشه و هر بار به شکلی ظاهر بشه!»

جوان وقتی دید او چطور سر خود را چرخانده ابرویش را بالا برد و گفت: «درسته ولی بعضی وقتا از ظاهر واقعیش استفاده میکنه... این ظاهری که دارم میگم دقیقا مال خودشه!»

شیه لیان نمیدانست درست احساس میکند یا نه ولی بنظرش رسید فاصله شان ناگهان داشت بیشتر و بیشتر میشد بهمین دلیل سر خود را به عقب چرخاند و گفت: «پس من حس میکنم خود واقعیش میتونه یه نوجوون مثل تو باشه!»



نوجوان وقتی این حرف را شنید دهانش کمی رو به بالا جمع شد و گفت: «چرا؟»

شیه لیان گفت: «چرا نداره تو میتونی هر چی خواستی بگی خب منم میتونم بهر چی خواستم فکر کنم... همه چی میتونه هر طوری باشه که ما میخوایم!»

نوجوان خنده ای کرد و بعد گفت: «خب...هرچند اون یه چشمش کوره!» او به چشم راست خود اشاره ای کرد و گفت: «این یکیه!»

شیه لیان درباره این موضوع چیزی نشنیده بود در واقع سابقا جور دیگری درباره اش شنیده بود در داستانها میگفتند هواچنگ، یک چشم بند سیاه روی چشم راستش بسته است تا چشمی که از دست داده را بپوشاند. شیه لیان گفت: «خب میدونی چه اتفاقی برای چشمش افتاده؟»

نوجوان جواب داد: «نننن...خب خیلی از مردم میخوان به جواب این سوال برس!»

اگر دیگر مردمان میخواستند بدانند چه اتفاقی افتاده که هواچنگ چشمش را از دست داده احتمالا بخاطر این بود که بتوانند نقطه ضعفش را بدانند ولی شیه لیان در نهایت خلوص تنها میخواست دلیلش را بداند بهمین خاطر چیزی نگفت تا نوجوان سخن بگوید: «اون خودش چشمش رو درآورده!»

شیه لیان با شگفتی پرسید: «چرا؟»

نوجوان جواب داد: «بخاطر اینکه دیوونه شده بود!»

او پس از دیوانگی چشم خود را از حدقه درآورده بود. کنجکاوی شیه لیان درباره این باران خونین بر گل، شاه سرخپوش اشباح همچنان بیشتر میشد. احساس میکرد این



دیوانگی نمیتوانسته چیز ساده ای باشد ولی از آنجا که نوجوان به این شکل موضوع را خاتمه داد بنظر نمیرسید جزئیات دیگری در کار باشد یا بخواهد چیزی را توضیح دهد ولی شیه لیان پرسید: «خب هواچنگ نقطه ضعفی هم داره؟»

شیه لیان انتظار نداشت نوجوان پاسخ این سوال را بگوید ولی پیش خود فکر کرد پرسیدن این سوال ارزشش را دارد... اگر نقطه ضعف هواچنگ آنقدر ساده بود که هر کسی می توانست آن را پیدا کند پس احتمالا آندو داشتند درباره هواچنگی دیگر حرف میزدند هرچند جوان بدون هیچ تردیدی جواب داد: «خاکسترش!»

اگر کسی خاکستر یک شبخ را بدست می آورد قدرت فرمان دادن به اشباح را پیدا میکرد. اگر شبخ دستوراتش را اجابت نمیکردند شخص می توانست خاکسترش را نابود کند، آنها را منقرض کند و روحشان را هزاران تکه کرده و پراکنده سازد. این چیزی بود که همه میدانستند هرچند وقتی پای هواچنگ وسط بود این اطلاعاتی معمولی چندان بدرد نمیکشید. شیه لیان خنده ای کرد و گفت: «من که شک دارم کسی بتونه خاکستر اونو بدست بیاره... این نقطه ضعف واسه هواچنگ جوویه انگار بگی نقطه ضعفی نداره!»

ولی نوجوان جواب داد: «ولی اینطورا هم نیست ... در واقع یه موقعیت هایی هست که خود اشباح پیشقدم میشن تا خاکسترشون رو بدن!»

شیه لیان گفت: «مثلا مثل اون دعوت به نبرد که معبد های سی و سه تا از خدایان رو سوزوند؟ شرط می بنده که خاکستر خودشو بده؟»

نوجوان با تمسخر گفت: «همچین چیزی نیست!»



با اینکه او بطور کامل چیزی نگفت ولی شیه لیان میتوانست معنای پنهان پشت حرفهایش را بفهمد. او احتمالا میخواست بگوید: «اصلا هواچنگ شکست هم میخورد؟» نوجوان ادامه داد: «یه رسم در قلمروی اشباح هست ... اینطوری که وقتی اشباح شخص مورد نظرشون رو انتخاب میکنن خاکسترشون رو به دست اون می سپارن!»

در حقیقت معنای این کار آن بود که شخص جان خود را به دست کسی دیگری میسپارد. برای چنین فداکاری چه داستان هیجان انگیزی میتوانست وجود داشته باشد؟ شیه لیان که کاملاً مجذوب این موضوع شده بود گفت: «این قلمروی اشباح عجب رسمای رمانتیکی دارن!»

نوجوان گفت: «آره دارن... ولی همه اشباح جرات ندارن همچین کاری بکنن!»

شیه لیان به موضوع فکر کرد اگر شیاطین در این دنیا مکر میکردند یا قلب مردم را می فریفتن پس انسانهایی هم بودند که شیاطین را فریب می دادند در نتیجه خیانت و سو استفاده از یکدیگر ادامه پیدا میکرد. او گفت: «اگر از روی شیفتگی بخوان خاکسترشونو بدن نتیجه اش میشه خاکسترهایی پراکنده و استخوان هایی پوسیده شده... این چیزیه که قلب آدم رو آزار میده!»

هرچند نوجوان خندید و گفت: «دلیلی برای ترسیدن نیست! اگه من بودم و خاکسترمو می بخشیدم دیگه اصلا واسم مهم نبود اون خاکسترمو پخش کنه یا استخوانمو بشکنه!» شیه لیان لبخندی زد و ناگهان بیاد آورد آنها مدتهاست با هم سخن میگویند اما هنوز نام پسر را نمیداند پس گفت: «راستی دوستم، من هنوز نمیدونم باید چی صدا کنم!»



نوجوان دست خود را روی ابروها قرار داد تا چشمانش را از نور خورشید محافظت کند .
چشمان خود را نیمه باز نگهداشته بود و بنظر میرسید چندان از نور خورشید خوشش نمی
آید، او گفت: «من؟ توی خانواده م من نفر سوم محسوب میشم همه بهم میگویند سان
لانگ»

او نام حقیقی خود را به نگفت پس شیه لیان هم بیش از این موضوع را کش نداد. او نیز
جواب داد: «نام خانوادگی من شیه است و اسمی که بهم دادن فقط یه کلمه اس لیان...
خب دیدم تو هم توی همین مسیر مسافری میخوای بری به دهکده پو-چی؟»

سان لانگ به کپه یونجه ها تکیه داد، هر دو دستش را زیر سر خود قرار داد و چهار زانو
نشست: «نمیدونم... تصادفی این مسیرو انتخاب کردم!»

بنظر میرسید داستان دیگری پشت حرفهای او باشد شیه لیان گفت: «موضوع چیه؟»
سان لانگ آه بلندی کشید و با بی علاقگی گفت: «تو خونه باهام درگیر شدن و پرت
کردن بیرون... به مدت همینطوری راه رفتم ولی دیدم جایی واسه رفتن ندارم ...امروز
داشتم از گشنگی لب خیابون می مردم ... شانسی یه جایی گیرم اومد بتونم بشینم!»

لباسهای این پسر معمولی ولی از اجناس با کیفیتی درست شده بودند. بعلاوه طرز حرف
زدن و ژست پر از تنبلیش، زمانی که برای خواندن و کسب اطلاعات صرف کرده بود و
اینکه تقریباً همه چیز را میدانست باعث شده بود شیه لیان فکر کند او ارباب جوان خانواده
پولدار است که برای گشت و گذار آمده... او پسر جوان نازپرورده ای بود که در خیابان
ها سرگردان شده و آنقدر به او سخت گذشته که در گوشه خیابان در حال جان داده بوده
است. شیه لیان بخوبی او را درک میکرد. وقتی شنید او گرسنه است کمی کیسه اش



را جستجو کرد ولی تنها توانست یک کلوچه بخارپز شده بیابد. وقتی فهمید این کلوچه هنوز سفت نشده به وجد آمد آن را رو به نوجوان گرفت و گفت: «میخواهی اینو بخوری؟» نوجوان سرش را تکان داد پس شیه لیان نیز کلوچه را بدستش داد. سان لانگ به او نگاهی انداخت و پرسید: «دیگه از اینا نداری؟»

شیه لیان گفت: «مشکلی نیست من همچین هم گرسنه نیستم!»

سان لانگ کلوچه را به او برگرداند و گفت: «خب منم مشکلی ندارم!»

شیه لیان که وضع را دید کلوچه را گرفت و دو قسمتش کرد. سپس یک تکه اش را به نوجوان داد و گفت: «پس نصفش برای تو نصفش هم برای من!»

تنها بعد از اینکار بود که نوجوان نیمه کلوچه را برداشت و به دندان کشید. شیه لیان وقتی دید او چطور کنارش نشسته و با خوش رفتاری آرام گرفته و کلوچه اش را میخورد احساس عجیبی پیدا کرده بود.

گاو نر در جاده کوهستانی پر پیچ و خم پیش میرفت. آنقدر آرام حرکت میکرد که خورشید غروب کرده بود. آندو هنوز درون ارابه با هم حرف میزدند و هرچه مکالمه شان طولانی تر میشد شیه لیان بیشتر احساس میکرد این پسر اخلاق عجیبی دارد. با وجود سن و سالش حرفها و حرکاتش همه حالت خاصی داشتند حس و حالی مختل نشدنی داشت انگار که در این دنیای پهناور و در سراسر آسمان و زمین چیزی نبود که او نداند. هیچ چیزی او را پریشان نمیکرد شیه لیان احساس میکرد او بسیار فهمیده است و با وجود جوانی به بلوغ کامل رسیده اما گاهی اشتیاق مخصوص جوان ها را از خود نشان میداد



وقتی شیه لیان گفت او صاحب معبدی در دهکده پو-چی است. جوان پرسید: «معبد پو-چی؟ همونجا که کلی شاه بلوط آبدار واسه خوردن هست؟ خوشم اومد....معبد شما برای کی هست؟»

پس از پرسیدن این همه سوال به بخش سوال مهم رسیده بودند. شیه لیان سرفه ای کرد و گفت: «برای شاهزاده شیان-له شاید تو چیزی درباره ش ندونی!»

لبخند شلی روی لبهای نوجوان ظاهر شد ولی پیش از اینکه بتواند چیزی بگوید ناگهان ارابه با لرزش شدیدی بر جای خود ایستاد. هر دو از پشت ارابه سر خود را چرخاندند. شیه لیان نگران بود نکند پسر بیفتد دستش را دراز کرد تا او را بگیرد اما زمانی که او را لمس کرد نوجوان جووری واکنش نشان داد که انگار چیزی او را سوزانده باشد پس با عجله دست خود را تکان داد. هرچند حالتش سریع تغییر میکرد اما شیه لیان همچنان به او نگاه میکرد و اندیشید که شاید این پسر واقعا از او نفرت دارد؟ ولی در حین این سفر اصلا چنین چیزی را از خود نشان نداده بود و هر دو با حرف زدن سرگرم شده بودند. هرچند الان وقت توجه به این موضوع نبود او برخاست و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

پیرمردی که ارابه گاو نر را هدایت میکرد گفت: «منم نمیدونم چه خبر شده! هوانگ پیر چرا وایسادی؟ یالا راه برو!»

در این زمان خورشید غروب کرده و هوا رو به تاریکی میرفت ولی گاو نر هنوز در میان جنگل کوهستانی مانده بود همه چیز میرفت که تیره و تاریک شود. گاو نر با لجajt



سر جای خود ایستاده بود و بداخلاقی میکرد و حاضر نبود از جای خود تکان بخورد. پیرمرد با گاو درگیر شده بود ولی او هیچ اهمیت نمیداد و حتی بنظر میرسید میخواهد سر خودش را در زمین دفن کند. دمش را بی وقفه تکان میداد و پشت سر هم صدای «ما» از دهانش خارج میشد. شیه لیان فهمید که اتفاقی افتاده پس خواست از روی ارابه بپرد که متوجه شد پیرمرد آماده فریاد زدن است و به جایی اشاره میکند.

شیه لیان چرخید و مسیر کوهستانی را خوب نگاه کرد شعله هایی سبز از سمت شرق به سمت غرب میسوختند. گروهی انسان که لباس سفید بر تن داشتند و سرهای خود را در دست گرفته بودند به طرف آنها می آمدند. شیه لیان با دیدن آنان سریع گفت: «محافظم باش!»

رویه ابریشمی از میان دست او خارج شد و یکبار دور ارابه چرخید بعد در میان هوا حلقه ای تشکیل داد که از هر سه نفر آنها و آن گاو محافظت میکرد. شیه لیان سر خود را برگرداند و پرسید: «امروز چه روزیه؟»

پیرمرد نمیدانست چه چیزی باید بگوید اما نوجوان از پشت سرش جواب داد: «جشنواره اشباح!»

در نیمه هفتمین ماه، درب های قلمروی اشباح باز میشدند وقتی شیه لیان از معبد خارج شد به تاریخ نگاه نکرده بود ولی انتظارش را نداشت امروز جشنواره اشباح باشد!

شیه لیان صدای خود را پایین آورد و گفت: «نباید مسیر اشتباهی رو دنبال کنیم... ما خوردیم به یه گروه شیطان ... اگه مسیر رو اشتباه بریم دیگه برگشتی در کار نیست!»